

شهید محمود معماری




ازبنا عیسی
سازمان جامع سوادداری و آموزش عالی ایران

نام پدر	علی
تاریخ تولد	۱۳۳۸/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۲
محل شهادت	دشت عباس
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	مکانیک
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

خاطرات

راوی: مدینه قنواتی (مادر شهید)

من مادر دو شهید به نام‌های محمود و محمدعلی معماری هستم. پدر من کارگر شرکت نفت بود و من بعد از اینکه ازدواج کردم به بوشهر آمدم. من و همسرم، پسرعمو و دخترعمو هستیم. ما همان زمان که از روستا به شهر بوشهر آمدیم در محله‌ی شگری ساکن شدیم.

پسرم، محمود بسیار مهربان و خوش اخلاق بود. او به ما خیلی احترام می‌گذاشت و همیشه به حرف‌های ما گوش می‌کرد. محمود ضمن اینکه به ما کمک می‌کرد به یاری همسایه‌ها و دوستان خود نیز می‌شتافت. مثلاً اگر وسیله‌ی کسی خراب می‌شد و نیاز به تعمیر داشت محمود بلافاصله آن را تعمیر می‌کرد. او خیلی سرسخت و کوشا بود و در دوران انقلاب نیز بسیار فعال و پر جنب و جوش بود. در تظاهرات‌ها شرکت می‌کرد، شعار می‌داد، اعلامیه پخش می‌کرد تا بالاخره انقلاب به پیروزی رسید. وی به محض تشکیل شدن بسیج به آن پیوست و جزّ یکی از اعضای فعال آن شد. پس از مدتی محمود به سربازی رفت و پس از پایان دوره‌ی آموزشی به جبهه اعزام شد. هنوز مدت زیادی از اعزام او نگذشته بود که در عملیات «فتح المبین» به شهادت رسید.

قبل از اینکه از شهادت پسرم باخبر شوم یک‌شب خواب دیدم که محمود به شهادت رسیده است و همسایگان و دوستان نیز در خانه‌ی ما هستند و گریه می‌کنند. صبح که از خواب بیدار شدم به بسیج رفتم تا خبری از پسرم به دست آورم. یکی از مسئولین آن ناحیه را دیدم و به او گفتم: اگر محمود زخمی شده بگویید من ناراحت نمی‌شوم و ایشان سوگند یاد کردند که هیچ خبری از مجروح یا شهید شدن محمود به دست آنها نرسیده است. با شنیدن این خبر کمی خیالم آسوده شد و به خانه برگشتم. همان شب مهمان داشتیم و من در حال فراهم کردن وسایل پذیرایی و شام بودم ناگهان پسر دایی‌ام به خانه آمد و گفت:

— محمود شهید شده است آن وقت شما اینجا نشسته‌اید و مهمانی می‌دهید!

اول فکر کردم دارد شوخی می‌کند. برای همین با خنده به او گفتم:

— خودم امروز به بسیج رفتم و آنها گفتند محمود سالم است.

ولی او گفت:

— من همین الان اسم محمود را از بلندگوی مسجد شنیدم.

به محض شنیدن این خبر به سرعت آماده شدم و سراسیمه با او به بسیج رفتم. وقتی همان مأموری که صبح با او حرف زده بودم را دیدم، به او گفتم:

— مگر شما قسم نخوردید که محمود شهید نشده است؟

ایشان که سرشان را به زیر انداخته بودند، گفتند:

— چرا مادر، من امروز صبح قسم خوردم ولی آن موقع خودم هم هنوز اطلاع نداشتم. حدود چند دقیقه پیش یک هلیکوپتر پیکر ۲۶ شهید را که همگی اهل بوشهر بودند برای ما آورد و محمود هم جزّ آنها بود.

بالاخره جسد را تحویل گرفتیم و همان جا پیکر بی‌جان پسرم را تا می‌توانستم بوسیدم و اشک ریختم. در عین حال افتخار می‌کردم که چنین پسری دارم که جانش را در راه وطن فدا کرده است. محمود قبل از رفتن به جبهه به من گفت:

— مادر، اگر شهید شوم شما ناراحت نمی‌شوید؟

و در جوابش گفتم: نه، من افتخار می‌کنم که پسرم به شهادت برسد.

وقتی جسد محمود را دیدم آن قدر زیبا و مظلوم به نظر می‌رسید و آن قدر راحت دراز کشیده بود که من فکر کردم خواب است و به آرامی صورت پسرم را نوازش کردم و بوسیدم. هنوز لباس بسیجی‌اش تنش بود و یک قرآن سوراخ شده‌ی کوچک هم درون جیبش بود. گویا تیری که به سویش شلیک شده بود پس از سوراخ کردن قرآنی که در جیب پیراهنش قرار داشت به قلبش اصابت کرده بود.

وقتی محمود به شهادت رسید یک پسر سه ماهه داشتم که خیلی درشت هیکل بود و به نظر می‌رسید که یک سال داشته باشد. ولی پس از مدتی مرد. وقتی فهمیدم دلیل مرگش گریه‌های فراوان من و غافل شدن از فرزند کوچکم بوده خیلی ناراحت شدم. به طوری که یک شب خواب دیدم شخصی که فقط دستش نمایان بود فرزندم را

به من داد و گفت:

— این هم پسر ت بگیرش و این همه گریه نکن.

من با حیرت به بچه که کبود و سیاه به نظر می‌رسید نگاه کردم و گفتم:

— این فرزندم نیست. پسرم بدنی سرخ و سفید داشت. به طوری که وقتی او را نگاه می‌کردی دلت می‌خواست ساعت‌ها بنشینی و او را تماشا کنی.

آن شخص نامرئی با لحنی که سرشار از عصبانیت بود به من گفت:

— خودت این بلا را سرش آوردی به خاطر آن گریه‌هایی که کردی این بلا به سر فرزند بی‌گناهت آمد.

به همین دلیل من پس از دیدن آن خواب، برای فرزند شهید دیگرم گریه نکردم. وقتی پس از شهادت فرزند دیگرم همسایه‌ها به خانه‌ی ما می‌آمدند و می‌دیدند که من گریه نمی‌کنم خیلی تعجب می‌کردند و به من می‌گفتند:

— مگر تو مادر نیستی؟ چه طور دلت می‌آید برای فرزندت ساکت بنشینی و گریه نکنی؟

همه از او تعریف می‌کردند. همه می‌گفتند که پسری خوب و با محبت از میان ما رفت. پسری که همیشه به ما احترام می‌گذاشت و کمک حال ما بود.

رفتار و کردار او در خانه خیلی خوب بود. خیلی به ما احترام می‌گذاشت و هر وقت به بازار می‌رفت و برمی‌گشت با دست پر به خانه می‌آمد. مخصوصاً برای خواهر بزرگش همیشه خرید می‌کرد. او خواهر کوچکش فاطمه را هم

خیلی دوست داشت و وقتی به خانه می‌آمد او را بغل می‌کرد و می‌بوسید و می‌گفت:

— مادر، فاطمه را خیلی دوست دارم.

بعد از اینکه محمود به شهادت رسید چند بار خواب او را دیدم. یک شب خواب دیدم که او به در خانه آمده در

حالی که پایش روی زمین نبود و بدنش خیلی نرم بود. از او پرسیدم:

مادر، کجا بودی؟

گفت:

— خانه‌ی خودم بودم. حالا هم آمده‌ام سری به شما بزنم و برگردم.

قدمت روی چشم، بیا داخل خانه تا برایت غذا بیاورم.

— نه، غذا خورده‌ام. نگران من نباشید.

جالب اینجاست که در خواب اصلاً حواسم نبود که محمود شهید شده است.

یک شب دیگر خواب دیدم که محمود به همراه برادرش محمد علی نزد من آمده‌اند. پس از سلام و احوالپرسی از آنها پرسیدم:

— کجا رفته بودید؟

محمود گفت:

— با محمد علی و مصطفی (پسر عمویش) به صحراگردی رفته بودیم.

نمی‌دانم چه شد که از خواب پریدم و پسرانم از نظرم ناپدید شدند.

محمود دوستی داشت به نام آقای عدالت پرور که خانه‌ی آنها در محله‌ی ما بود او از جمله کسانی بود که با پسرم شهید شد و به سوی معبود ابدی شتافت.

محمود هم آرپی‌جی‌زن بود و هم با تیربار سروکار داشت. او سرانجام در عملیات فتح المبین به شهادت رسید. چند نفر از دوستان محمود که بعد از شهید شدنش نزد ما آمدند، گفتند که محمود قبل از شهید شدنش به آنها گفته خواب

دیده که عمویش به دیدنش آمده (البته عمویش زمانی که خیلی کوچک بود در دریا غرق شد) و او به عمویش

گفته کار خوبی کردی پیش من آمدی چون خیلی تنها هستم. وی پس از تعریف کردن خوابش به دوستانش گفته

بود که تعبیر این خواب این است که او به زودی به شهادت می‌رسد. محمود از آنها خواسته بود که به من بگویند

نگران او نباشم چون جایش خیلی خوب است و سفارش کرده بود که هیچوقت نماز جمعه را ترک نکنیم.

محمود قبل از شهادتش به یکی از دوستانش به نام اسماعیل غریبی گفته بود:

«من شهید می‌شوم ولی می‌دانم که تو تا روز چهارم من یادت می‌رود که خبر شهادتم را به مادرم بدهی.»

همین طور هم شد. چهل روز پس از شهادت محمود، یک روز من کنار مزار ایشان بودم که دوستش به آنجا آمد و

شروع کرد با صدای بلند گریستن. او پس از این که کمی آرام‌تر شد، جریان را برای ما تعریف کرد و ما را به حیرت

واداشت. چندی بعد او نیز به شهادت رسید و به دیار باقی شتافت.

راوی: علی معماری (پدر شهید)

من در سال ۱۳۰۴ متولد شدم و شغل من کشاورزی بود. اما بعد از این که به بوشهر آمدم به حرفه‌ی درودگری روی آوردم.

محمود از ۱۰ سالگی نماز خواندن را به کمک من و مادرش فراگرفت و از ۱۴ سالگی روزه می‌گرفت. زمان افطار که می‌شد هر چیزی سر سفره داشتیم با هم می‌خوردیم و او هیچوقت از ساده بودن غذا شکایت نمی‌کرد. تازه اگر یک روز غذا زیاد بود به مادرش می‌گفت:

— من چند خانواده‌ی فقیر سراغ دارم. مقداری از غذا را بده تا به آنها بدهم.

او همیشه از مادرش پول می‌گرفت و به مادر بزرگش می‌داد و از او می‌خواست که برایش دعا کند. ایشان خیلی به موتور و ماشین و تعمیر آنها علاقه داشت و در فراگرفتن این کار، از هوش و ذکاوت عجیبی برخوردار بود. وی در مدرسه هم خوب درس می‌خواند ولی متأسفانه نتوانست بیشتر از کلاس پنجم درس بخواند و پس از ترک تحصیل به شغل مکانیکی روی آورد.

او در تظاهرات و راهپیمایی‌هایی که علیه حکومت شاه ملعون، صورت می‌گرفت شرکت می‌کرد و از من می‌خواست که در مغازه پنبه والکل بگذارم تا اگر زمانی کسی در آن حوالی زخمی شد بتوانیم او را مداوا کنیم. وقتی محمود سربازی‌اش را تمام کرد و برگشت یک روز همه‌ی دوستانش به نزد او آمدند. یادم می‌آید وقتی آنها به شوخی به پسر من گفتند:

— تو که سربازی‌ات را تمام کردی پس حالا باید ازدواج کنی تا ما شیرینی‌ات را بخوریم.
پسر من از حرف آنها ناراحت شد و به دوستانش گفت:

— اگر قصد شما شوخی کردن هم باشد باز نباید در این موقعیت این حرف را بزنید. مگر نمی‌بینید که به کشور عزیز ما، ایران، حمله کرده‌اند؟ پس ما باید بجنگیم. وقتی که دینم در خطر است، وقتی که ناموس و مملکت در خطر است آیا این صحیح است که من و امثال من به ازدواج فکر کنیم؟! ما نباید این جا بمانیم. وظیفه‌ی ماست که در جبهه‌های نبرد حاضر شویم و از دین و مملکتمان دفاع کنیم. دوران سربازی‌ام که تمام شد نمی‌خواستم برگردم ولی آنها به من گفتند که باید بروی و از پدر و مادرت رضایت بگیری.

آن شب محمود رضایت من و مادرش را جلب کرد و روز بعد با شور و شوق به سوی جبهه‌های حق علیه باطل شتافت.

ایشان پسر زبر و زرنگ و فعالی بود. قبل از اینکه عملیات فتح المبین شروع شود ساعت ۴ بعداز ظهر تلفن ما زنگ زد و گوشی تلفن را برداشتم محمود پشت خط بود. او گفت:

«به احتمال زیاد امشب عملیات فتح المبین صورت می‌گیرد و من نیز در آن شرکت دارم اگر برنگشتم مرا حلال کنید.»

بعد از خداحافظی کردن تا چند دقیقه در فکر بودم که زمان عملیات را هیچوقت به کسی نمی‌گویند و سری است. او چطور از زمان آغاز عملیات باخبر بود؟ خیلی تعجب کرده بودم ولی جوابی برای سؤال پیدا نکردم.

وقتی که ایشان به شهادت رسیدند از چند نفر از دوستانش سؤال کردم که محمود از کجا زمان عملیات را می‌دانست؟ آنها گفتند: چون محمود خیلی شجاع و فعال بود و همه دستورات فرمانده را اجرا می‌کرد، فرمانده هم خیلی به او احترام می‌گذاشت و اسرار جنگ را به او می‌گفت. پس از آنکه از چند نفر دیگر هم همین سؤال را پرسیدم و آنها هم همین جواب را دادند به این واقعیت پی بردم که پسر من آن قدر متدین و معتقد و در عین حال رازدار بوده که فرمانده‌شان به خود اجازه می‌داده که فرمان‌های سری را با او در میان بگذارد. زمانی که ایشان به شهادت رسیدند تقریباً دو ماه طول کشید تا حاج ابراهیم حسن‌زاده به ما خبر داد که محمود شربت شهادت را نوشیده است.

این طور که به ما گفتند نحوه‌ی به شهادت رسیدنش از این قرار بوده که:

گردانی از مشهد آمده بودند و یک آرپی‌جی‌زن می‌خواستند که بتواند سینه‌خیز برود و شلیک کند و محمود داوطلبانه می‌پذیرد و در همان عملیات (فتح المبین) توسط بعضی‌های جنایتکار با نارنجک به شهادت می‌رسد. وقتی می‌خواست به ما بگوید که قصد رفتن به جبهه را دارد خجالت می‌کشید رودررو با من حرف بزند. به همین دلیل برایم نامه نوشت. من هم در جواب او گفتم:

— افتخار می‌کنم که چنین پسری داشته باشم که در راه دفاع از دین و میهن خود بجنگد.

او رفت و بعد از دو ماه به شهادت رسید. هنوز ۳ - ۴ روز به چهلمین روز شهادتش مانده بود که من یک شب خواب دیدم در جایی هستم که هر طرف را نگاه می‌کنم تعدادی پسر جوان را می‌بینم که مشغول کاشتن نهال انار و نهال حنا هستند. وقتی از آنها پرسیدم که چرا این دو نوع نهال را با هم می‌کارند به من جواب دادند که به ما گفته‌اند باید نهال‌ها را به همین ترتیب بکاریم. در حال صحبت کردن با آنها بودم که یکدفعه دیدم عمویم که سال‌ها پیش مرده است دارد از دور می‌آید و من فهمیدم که آن جوان‌ها هم مرده‌اند. وقتی عمویم به من رسید از او پرسیدم: - عمو در این دنیا چه کار خوبی باید انجام بدهم تا توشه‌ای برای آخرتم باشد. گفت:

- اگر پروردگار متعال نمازهایت را قبول کند تو در آن جهان نجات می‌یابی.
این را گفت و می‌خواست برود که دو نفر که پشتشان به من بود را صدا زد. محمود بود. پسر من گفت:
- حالا فهمیدی در آن دنیا هم که هستی می‌توانی ما را ببینی پس همین جا بمان.
من مکثی کردم. یکدفعه محمود با صدای بلند گفت:
- نه، او را ببرید الان وقتش نیست.
گفتم:

- خودم می‌روم.

ولی او گفت:

- نه، خودت نمی‌توانی بروی.

سرم را که برگرداندم کمی جلوتر تونلی را دیدم که کنار آن مقداری تخم‌های ریز ماهی از تعدادی لوله بیرون می‌آمد و هر تخمی که به زمین می‌رسید به یک انسان تبدیل می‌شد. آن موقع بود که فهمیدم آنها راست می‌گفتند من تنهایی نمی‌توانستم از آنجا بروم. بیش از حد حیرت زده و متعجب شده بودم که از خواب بیدار شدم. مراسم عزاداری ایشان را در مسجد محله‌ی خودمان برگزار کردیم.
در مراسم او گریه نکردم چون با خود فکر می‌کردم امروز که دنیا در حال جنگیدن با ماست ما نباید خود را در مقابله‌ی ضعیف نشان دهیم و تسلیم شویم.

اگر من باز هم محمود را در خواب ببینم به او می‌گویم:

- خوشا به سعادتت که رفتی. به نظر من همه از مرگ گریزان هستند به جز کسانی که در راه خدا می‌جنگند. به عقیده‌ی من اگر کفار بخواهند همه‌ی مسلمانان را هم از بین ببرند باز نمی‌تواند اسلام را از بین ببرند. چون اسلام دوباره رشد می‌کند.

شب هفتم شهادتش به خوابم آمد و گفت:

- به مختار متولی (یکی از دوستانش) کمک کن. می‌خواهد ازدواج کند.

ناگهان از خواب بیدار شدم. چند روز بعد نزد مختار رفتم. ایشان قبلاً عقد کرده بودند و می‌خواستند جشن عروسی بگیرند. به او گفتم:

- نمی‌توانم عین واقعیت را به تو بگویم ولی باید در چند روز آینده جشن عروسی را بگیری.
مختار به من گفت:

- من چه طور می‌توانم جشن بگیرم وقتی دوستم به شهادت رسیده است. آن روز من او را راضی کردم و پولی هم به او قرض دادم تا جشن عروسی‌اش را بگیرد. بعد به نزد پدر و مادر خانمش رفتم و از آنها خواستم که برای چند روز دیگر برنامه‌ریزی کنند. ولی آنها گفتند که ما این کار را نمی‌کنیم. محمود خیلی به گردن ما حق دارد او خیلی برای ما زحمت کشیده است. خلاصه هر چه من به آنها اصرار می‌کردم آنها قبول نمی‌کردند. به ناچار به آنها گفتم که شما باید این کار را انجام دهید چون محمود به خوابم آمده و سفارش کرده که مختار می‌خواهد عروسی کند و باید کمکش کنیم. خلاصه آن قدر اصرار کردم که بالاخره آنها راضی شدند و برای عروسی و داماد جشن گرفتند.

من نه تنها ناراحت نیستیم که فرزندانم به شهادت رسیده‌اند بلکه خیلی هم به فرزندان شهیدم افتخار می‌کنم.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران